

حکمت ادبی ۴

رائحه رستاخیز

روح‌الله سوری^۱

گاهی به دریای اندیشه رها می‌شوی و به هر سوی سری می‌کشی. خود را به دریا می‌سپاری و در صورت‌های گوناگون دست به دست می‌شوی. نمی‌خواهی تصمیم ویژه‌ای بگیری و صورت ویژه‌ای را برجسته کنی. صحنه‌ها از پیش چشمانت می‌گذرند و تو به هیچ یک توجهی نمی‌کنی. از این رهایی لذت می‌بری؛ زیرا صحنه‌ها نمی‌توانند تو را متلاطم کنند، و این بسیار شیرین است.

ناگهان صحنه‌ای توجهات را می‌رباید؛ کهکشانی خالی از ستارگان! هیجان، وجودت را فرا می‌گیرد و قوای درونت به این صحنه جذب می‌شوند. صورت‌های ناهمگون اکنون به این سوی می‌شتابند و با چینش ویژه‌ای پیوند می‌خورند. گویی چپش آنها با تو سخن می‌گوید و حقیقتی را بیان می‌دارد. درست نمی‌دانی که این نمایش را رقم می‌زنی یا تماشا می‌کنی. آرام آرام احساس می‌کنی از چیزی باخبر می‌شوی. می‌یابی که چه رخ خواهد داد. گویی رخ داده است و تو آن را توصیف می‌کنی: روزی که مانند روزهای دیگر به روزمرگی دچار می‌شوی، ناگهان همه چیز دگرگون می‌شود؛ ستارگان بی‌فروغ می‌شوند^۲ و چهره عالم تغییر می‌کند.^۳ این روی داد کوبنده را درون خویش می‌یابی. چنان تکانت می‌دهد که از شلوغی دنیا ربوده و به اعماق آرام عالم فراخوانده می‌شوی.

ناگهان همه چیز محو می‌شود و تو تنهای تنها در این گنگی بی‌کران غرق می‌شوی. نه شنیدنی، نه دیدنی، نه لمسی و نه... همه روزنه‌هایی که به بیرون داشتی اکنون بسته شده

۱. دانش‌آموخته سطح چهار حوزه علمیه، مدرس حوزه و دانشگاه؛ (r.s.jelveh@chmail.ir).

۲. إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ وَإِذَا النُّجُومُ انْكَدَرَتْ (تکویر، ۱-۲).

۳. يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ وَالسَّمَاوَاتُ وَبَرُّوا لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ (ابراهیم، ۴۸)

و ناگزیر، عالم را از درون خویش می‌نگری. همه کرّ و فرّهای مخلوقات ناگهان رنگ می‌بازد و در اقیانوس حضور افول می‌کند. همه دنیای تو نقشی بود که اکنون در آب محو می‌شود. وه که چشم‌انداز زیبایی است! حقیقت بی‌حد. چیزی نیست جز حضوری سنگین که تو را خُرد می‌کند و همه چیز را می‌بلعد. او هست، اما واژه هستی برای او اندک است. او حتی تک‌تک واژه‌ها را هضم می‌کند. چیزی نمی‌ماند تا بگوید او چیست. او اوست؛ همهٔ هیچ و هیچ همه؛ بی‌تعیّن و بی‌گونه. هرگونه بخواهی همان‌گونه خواهد شد.^۱ اما تو چه می‌خواهی؟ چه اندازه او را آن‌سان که هست می‌خواهی؟ آیا کسی او را آن‌سان که هست خواهد خواست؟ گمان نمی‌کنم.^۲

هستی بی‌کران را چه توان گفت که چنان است. پس همیشه پنهان است. چقدر دلت برای او تنگ می‌شود؛ نور آشکاری که هرگز شناخته نخواهد شد. کاش می‌توانستی خود او را بیابی؛ نه برای خودت که برای او. وجودت را اندوه فرا می‌گیرد. چقدر او تنهاست! کاش راهی بود تا کسی او را می‌شناخت و به خلوت او راه می‌یافت.

دلش از تنهایی به درد می‌آید و سخن می‌گوید. عالم را می‌سراید. غزل عاشقانه‌ای که نمودار اندوه تنهایی اوست. اما داغ عشق او چنان گسترده است که در پهنه گیتی نمی‌گنجد. بسیاری از سخنانش به تجلی نمی‌نشیند. چقدر دلت برایش تنگ می‌شود. در کنج غربت خویش چه آرام نشسته و دم فرو بسته است. دلش در جوش و خروش، اما لبش از شکایت خاموش. کسی سراغ او را نمی‌گیرد. کسی او را چنان‌که هست نمی‌خواهد. کاش کسی می‌فهمید در دل او چه فریادهاست، چه داغ‌هاست؛ چه اشتیاق‌هاست.

با سروده‌های خویش جز به محبت نمی‌نگرد. هر خوشی‌ای که تاکنون دیده‌ای، یکباره با او می‌یابی. شادی با او بودن، بارها برتر از این شادی‌هاست. اساساً او خود خوشی است. هنگامی که با او بی، گویی در گوشه‌ای از کهکشان‌ها رها شده‌ای و سقوط می‌کنی؛ شاید هم صعود. بی‌کران را مرزی نیست تا صعود و سقوط معنا شود. تا چشم کار می‌کند، حضور سنگین اوست که به سختی ادراک می‌شود؛ زیرا ادراک تو را نیز می‌بلعد. تا بخواهی او را بیابی، یافتنت محو می‌شود. از یافتن او ناامید می‌شوی؛ اما اشتیاق رویش رهایت نمی‌کند و تلاش بیهوده خویش را ادامه می‌دهی تا اینکه کاملاً هضم می‌شوی؛ مانند غریقی که هرچه دست و پا می‌زند، بیشتر غرق می‌شود.

۱. «جاء فی الحدیث الصحیح: «أن الحق یتجلی یوم القیامة للخلق فی صورة منكرة، فیقول: أنا ربکم الأعلى. فیقولون: نعوذ بالله منک.

فیتجلی فی صورة عقائدهم، فیسجدون له» (قیصری، شرح فصوص الحکم، ص ۷۴۱).

۲. قال النبی: «ما عبَدناک حقَّ عبَادتِکَ وما عرفناک حقَّ معرفتِکَ» (مجلسی، بحار الانوار، ج ۶۸، ص ۲۳).

اکنون که همه چیز هضم شده، چه آزاد شده‌ای، چه رهایی شیرینی را می‌چشی. هیچ ناملایمی‌ای نیست تا تو را بیازارد. هیچ تعلقی نیست تا پاینت کشد. هیچ جذبه‌ای نیست تا نگاهت دارد. چون برق می‌روی؛ اما به کجا، نمی‌دانی. پایان این راه را نمی‌بینی. معلوم نیست چه خواهد شد و چه رخ خواهد داد. نمی‌دانی که چیست؛ اما می‌دانی که بالاتر از این نیست. به هر گوشه که خیره شوی از این حال در می‌آیی. چشم بر همه می‌بندی و همچنان می‌روی. دلت نمی‌خواهد هیچ چیز، این بی‌وزنی را از تو بگیرد. کاش از صبح ازل تا شام ابد در این اقیانوس شناور باشی و خود را به امواج بسپاری تا هرکجا که باید، بروی.

اکنون در دل امواج رهایی و آرام بالا و پایین می‌شوی. به تدریج دریا تو را در خویش فرو می‌برد؛ اما برای نجات تلاشی نمی‌کنی. این اقیانوس دارای شعور مرموزی است که تو را به خویش می‌خواند و نگرانی‌ات را می‌زداید. چقدر زیبا در اعماق اقیانوس ناپدید می‌شوی و چه شیرین از دست می‌روی!

پس از اندکی چیزی به یاد نمی‌آوری. همه چیز فراموش می‌شود. همه رنج‌هایی که به جان خریدی، همه آسیب‌هایی که پذیرفتی و زخم‌هایی که با همه وجودت در آغوش کشیدی؛ حتی غرق شدن نیز فراموش می‌شود. همه آنها همراه تو نابود شده‌اند. اکنون نمی‌توان گفت که تویی هست یا نیست. چیزی هست، اما نمی‌دانی که تو است یا خیر؟ هاله‌ای از امواج، شبی از بلور یا چیزی مانند این را می‌توان تو نامید؟! گمان نمی‌کنم.

راستی توی پیشین چه بود؟ چه شد؟ به یاد نمی‌آوری. شاید همه این داستان خوابی پریشان بوده و از نخست تویی در کار نبوده است. به یاد نمی‌آوری. اهمیت چندانی نیز ندارد. مهم چشم‌انداز بی‌کرانی است که اکنون دیده می‌شود.